

ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

ParsBook.Org



The Best Persian Book Library

جزیره

غزاله عزیزاده

فصل اول

بهزاد پیش از خواب یاد جزیره افتاد. صبح پس از دیدن نسترن گفت: «بیا برویم آشوراده، ده سال پیش وقتی تو هم اینجا بودی، من با دسته‌ی - به قول خودت - «وحشی‌ها» سری به جزیره زدم. چه دورانی! یادش بخیر؛ مادربزرگ زنده بود و من در شروع جوانی، تازه از فرنگ برگشته بودم، همه چیز برایم عجیب بود. حالا می‌خواهم بدانم آنجا چه تغییری کرده، مثل ما عوض شده یا هنوز تر و تازه است؟»
دختر دست‌ها را در هم فرو برد، روی نوک پا ایستاد: «کی می‌رویم؟»
«خیلی زود.»

حوالی ظهر راه افتادند. بعد از عبور از گرگان هوا تدریجاً ابری شد. در بندر شاه، کجبار، روی بام‌های سفالی، گندم‌زارهای درو شده، شیروانی‌ها و ناودان‌ها بارش آغاز کرد. خیابان‌ها خلوت شد و گاه دسته‌هایی از زنان، شال ارغوانی بر سر، گونه‌ها برآمده، چهره‌ها به تردی نان گرده‌ی تازه، از خم خیابان‌ها و کوچه‌ها دوان می‌گذشتند. نسترن پیشانی را تکیه داد به شیشه‌ی سواری: «حتا چشم‌های پیرزن‌ها هم می‌درخشند! کاش ساکن اینجا بودیم.»

بهزاد، سر پیچ، چرخشی به فرمان داد: «در همان چند روز اول دچار ملال می‌شدی؛ مگر کار به دادت می‌رسید، کار سخت و دائمی. گاهی حسرت اینجور زندگی را دارم، (دست چپ را بالا گرفت و انگشت‌ها را از هم گشود) یکی شدن با خاک و باران و آفتاب، اتکا به قدرت دست‌ها، خیش زدن و بذر پاشیدن، زمانی دراز به انتظار رویش گیاه نشستن؛ شب‌ها از زور خستگی به خوابی سنگین فرو رفتن، بی کابوس و بی رویا. حیف، نه همت و نه عادت داریم.»

رسیدند کنار ساحل. بهزاد سواری را نگه داشت، چتر را برداشت و پیاده شدند. رو به زمین ماسه‌یی دویدند. ریل‌های خط آهنی، بی مبدا و بی مقصد، بین علف‌ها قطع می‌شد. قطاری اسقاط، دریچه‌ها شکسته، در باد و باران و آفتاب رها شده بود.

بهزاد انگشت‌ها را بالا آورد: «رسیده به آخر دنیا. آنقدر صبر کرده تا بین شکاف‌هایش علف سبز شده، مثل کسی که تمام عمرش را صرف رویایی ناتمام کرده.»
دختر در پناه چتر تیره لبخند زد، دندان‌ها و چشم‌ها درخشید: «چرخ‌هایش از کار افتاده، فرو رفته توی زمین، مثل اسکلت شده. باید آنقدر بماند تا گرد شود.»
بهزاد ابرو در هم کشید: «بله، مثل من.»

فصل دوم

مردی جوان، بلندبالا و ورزیده، دست‌ها سیاه از روغن موتور، به طرف آن‌ها آمد: «قایق می‌خواهید؟»
بهزاد به چشم‌های آبی و کلاه کپی مرد نگاه کرد، با شوق جواب داد: «پیدا می‌شود؟ شما دارید؟»
مرد سر را به تایید تکان داد: «من تعمیرکارم، قایق را رفیقم دارد. مخصوص بردن آب به جزیره است. آب شیرین در جزیره پیدا نمی‌شود. همراهش مسافر هم می‌برد.»

بهزاد نگاه کرد به کف قایق: «چیزی از حوضچه کم ندارد!»

مخاطبانش خندیدند: «همه جا خیس است.»

گروهی زن پرهیاهو، سبدهای مرغ زنده و تخم مرغ در دست، به چابکی از تخته پایین پریدند، در انتهای قایق شانه به شانه نشستند. گردن مرغ‌ها خم شد و سر زیر بال بردند. زن‌ها بی‌وقفه با لهجه‌ی ناآشنا حرف می‌زدند. ریش سفیدها گوش تیز می‌کردند؛ حضور بهزاد و نسترن از یاد رفته بود، در فاصله‌ی دو حوضچه به ستونی تکیه دادند.

فصل سوم

به نشان آغاز حرکت، قایق پیش و پس رفت. در فرصت نهایی گروهی کودک درون قایق پریدند، کیف‌های کهنه در دست، شلوار ورزشی‌های رنگ‌باخته چسبیده به پای‌های لاغر. مردی جوان آن‌ها را همراهی می‌کرد، عینکی دور سیمی به چشم و روزنامه‌ی خیس زیر بازو داشت، خطوط چهره سخت و بی‌تغییر؛ بر دیرکی آهنی تکیه داد و روزنامه را باز کرد، در هوای گرگ و میش غرق خواندن شد. قطره‌های ریز باران بر کاغذ فرو می‌چکید، می‌شکفت و گسترده می‌شد.

کودکان دور حوضچه‌ها می‌دویدند و تا مرز سقوط در مخازن و دریای پرتلاطم جلو می‌رفتند؛ هماهنگ با جست و خیزهای پرخطر، نسترن گردن می‌کشید و دست بر دهان می‌فشرد. سرانجام جوان عینکی سر از روی روزنامه برداشت، آن‌ها را با فریادی آرام کرد؛ بر صحن قایق نشستند، مثنی تخمه از جیب‌ها بیرون آوردند، می‌شکستند و رو به دریا تف می‌کردند.

قایق آماده‌ی حرکت شد، لنگرزان چپ و راست می‌رفت، آب حوضچه‌ها را موج داد، پشنگ‌هایی بیرون لغزید. گذرگاه تخته‌یی را تو کشیدند و گوشه‌ی قایق گذاشتند، چند مرد جوان به راستای آن نشستند. سطح قایق پر از جمعیت بود.

نسترن کنار گوش بهزاد نجوا کرد: «دارد فرو می‌رود، ترس برم داشته.»

مرد چتر را گشود، فراز سر او گرفت: «نگاه کن بقیه چه خونسردند!»

دختر ابرو به هم کشید: «به من مربوط نیست، شاید خل‌اند! وگرنه (نگاهی به دور و بر کرد، زورق چپ و راست می‌شد و تا نیمه می‌رفت زیر آب) باید با این وضع بزنند به چاک!»

در مه و باران پیش رفتند، پس از مدتی پرهیب یک کشتی بی‌در و پیکر آشکار شد؛ وسط موج‌ها به گل نشسته بود، تنها و غربت‌زده، از گذشته‌ی دوردست، هم‌آغوش بادهای سرد.

بهزاد چشم‌ها را تنگ کرد؛ دست سایبان چهره، چتر را به نسترن داد. نگاه او تیرگی گرفت.

دختر چتر را بست: «چیزی شده؟»

جوان کشتی را نشان داد: «باید تزاری باشد.»

«به خانه‌ی اشباح شبیه است.»

بهزاد سر جنباند. معلم جوان روزنامه‌ی مرطوب را تا زد و در جیب گذاشت، شیشه‌های عینک را پاک کرد، برگشت و چشم دوخت به کشتی؛ انگار جزیی از دریا بود. خطاب به نسترن گفت: «معلوم نیست از کی به گل نشسته. مردم می‌گویند هر شب که دریا توفانی‌ست، تا صبح صدای گریه از کشتی به گوش می‌رسد؛ زنی سفیدپوش روی عرشه می‌آید و آوازی سوزناک می‌خواند.»

چشم‌های بهزاد فراخ شد: «زنی سفیدپوش؟!»

پس زمينه‌ی اندام آن‌ها، کشتی به گل نشسته بود - هوایی از خودش و آسیه. ذره ذره این چشم‌انداز در روح بهزاد حلول می‌کرد، اندوهش به جذب به بدل می‌شد، با آسمان، انسان و دریا می‌آمیخت. کنار معلم روستایی، نسترن آرام می‌شکفت و به کمال می‌رسید. بهزاد با شادی، لحظه‌ی میرا از زیبایی حیات انسان را می‌دید، خلوصی تکرار ناپذیر. حیدری به نگاه بهزاد توجه کرد و نزدیک آمد: «خسته شده‌اید. از شما دعوت می‌کنم برویم به خانه‌ی دوستم، پشت همین درخت‌هاست.»

«بله، فکر خوبی‌ست.»

فصل هفتم

دختر گره سربند را زیر گلو محکم کرد، پا به راه گذاشت، حلقه‌های مو چون گلبُرگ‌های خیس زنبق بر پیشانی‌اش می‌لغزید. از کنار معجر گذشتند. مردی چشم‌تنگ و گرد صورت، شلوار راهدار خانه و عرفگیر خیس به تن، پیش آمد و با حیدری روبوسی کرد. چند بچه‌ی کوچک و بزرگ دور آن‌ها را گرفتند، معلم، بهزاد و نسترن را نشان داد: «از دوستان نزدیک بنده!»

مرد لبخند زنان با بهزاد دست داد، بر گونه‌های توپرش دو چال عمیق افتاد: «آقای حیدری نورچشم بنده هستند، رفقایشان هم همینطور.»

چند قدم دورتر گروهی زن چادر سفید، متبسم و زاغ چشم و خوش رنگ و آب، کنار حصار ایستاده بودند. صاحبخانه رو کرد به آن‌ها: «چرا تکان نمی‌خورید؟ از خانم پذیرایی کنید!»

زنی پیش آمد، چارشانه و بالابند، دست نسترن را گرفت، لبخند زد و کنج چشم‌هایش چین افتاد: «بفرمایید تو، بد بگذرانید.» در را گشود.

پا به حیاطی سنگفرش گذاشتند. زن‌های جوان‌تر آن‌ها را تعقیب می‌کردند، به جامه‌ها و موهای نسترن خجولانه دست می‌کشیدند، با لهجه‌ی نامفهوم، گزارش‌هایی به او می‌دادند. با هم مشورت می‌کردند:

«ماتیک به لب‌هایش زده؟ دامن پرچینش را ببین! چشم‌های قشنگی دارد، مثل مادیان.»

نسترن تبسم بر لب آن‌ها را نگاه می‌کرد، پلک به هم می‌زد و می‌نمایاند گفتگوها را در نمی‌یابد. از معبری باریک گذشتند. به سایه‌ی دیوار کاهگلی، درختچه‌ی انار شاخ و برگ‌های براق را بالا کشیده بود و آمیخته بود با خارهای خشک حصار.

به ساختمان آجری رسیدند. دیوارها شوره‌زده بود و درز آجرها یک در میان خالی. پرده‌ی زرد زیرزمین پس رفته بود، در فضای سایه روشن، دختر بچه‌ی زانورده بر گلیم، با عروسکی رنگ و رو رفته بازی می‌کرد، رنجور و بی‌اشتیاق، دست‌های بازیچه را بالا و پایین می‌برد. سمت چپ او روی نیمکتی ترک‌دار، زنی نشسته بود، دست تکیه‌گاه چانه، در پرتو چرک‌تاب چراغ، رنگ‌پریده و بی‌تکان.

روی گرامی جعبه‌ی، صفحه‌ی سیاه می‌چرخید. آهنگی عامیانه، همراه با خش خش سوزن از درز پنجره‌ها در حیاط پراکنده می‌شد:

«اونکه رفته دیگه بر نمی‌گرده

شاید تو قلبش کسی لونه کرده

آسمون با چراغ ستاره

انتظار ماه تابونو داره ...»

بر تار و پود زرین سربند دختر آفتاب جرعه می‌زد. گرد چهره‌ی باطراوت، هاله‌ی تابناک می‌لرزید: «می‌دانم، ولی از ریختشان می‌ترسم.»

خنده‌ی حیدری اوج گرفت: «نیش نمی‌زنند.»

«زشت که هستند.»

«صدای پا که بشنوند فرار می‌کنند. (راه افتاد و چند قلوه سنگ را با نوک کفش‌ها عقب زد؛ دست بر کمر، با غرور یک حکمران قلمرو خود را نشان داد) این هم مدرسه!»

در را گشود، پا به حیاطی مغروش با آجرهای زرد نهادند. بر تارک بنایی نوساز، پرچمی بلند تاب می‌خورد، رو به آسمان پرپر می‌زد. سه کنج حیاط هنوز خرابه بود، پوشیده از گل‌ها و علف‌های خودرو. تور والیبالی شکم داده، جابه‌جا از هم گسسته، در مرکز حیاط بود. روی آجرها، با گچ سفید خانه‌هایی کشیده بودند. پاهای پرچست و خیز، آجرها را ساییده بود و خطوط سفید، یک در میان محو شده بود.

از پلکان آجری بالا رفتند. حیدری کلیدی از جیب درآورد و در را گشود؛ هوای مانده‌ی نمناک رو به آن‌ها وزید. از راهرویی نیمه تاریک و سرسرای لخت گذشتند. ته سرسرا سکویی بود، برابر آن پرده‌ی نیم‌گشوده از ماهوت زرشکی، بید خورده و پرغبار. حیدری به دختر رو کرد: «صحنه‌ی تئاتر ما! با نظر من ساخته شده. در روزهای جشن، بچه‌ها نمایش می‌دهند. خودم متن‌ها را انتخاب می‌کنم؛ باید محتوا داشته باشد، (خون به صورتش دوید) "ماهی سیاه کوچولو" را تمرین کردیم، وقت نمایش، آقای مدیر از اجرای آن ممانعت کرد؛ آدم ترسو و خشکی‌ست، فکر و ذکر او رتبه است. از آمل آمده.»

نسترن به پرده دست کشید، بر انگشت‌هایش غباری نشست. در نیم روشنا چشم‌های او درخشید: «صحنه‌ی تئاتر! چقدر دلم تنگ شده!» روی سکو جست، پرده را عقب زد، طره‌ی مو را پشت گوش برد. صورتش برافروخته شد، پوست گونه‌ها از شور زندگی کش می‌آمد و نازک می‌شد، نبض‌هایش می‌سوخت. دست‌ها را به هم قلاب کرد، سر را برافراشت، چشم‌ها نیم‌خفته، پلک‌ها بلوطی از سایه روشن عصر، بهزاد و حیدری را متناوبا نگاه کرد. هر دو را کوچک می‌دید. صدای رسا و صاف او در راهروی خالی پیچید: «بله! این خانه بوی مرده می‌دهد، بوی دسته‌گل‌های فردای شب مهمانی. آه! قاضی عزیزم، نمی‌توانید فکر کنید در اینجا چقدر ملول خواهم شد.»

بهزاد، بهت‌زده به دهان نسترن چشم دوخت؛ جمله‌ها را عالی می‌گفت. برای اولین بار چشم‌ها، لب‌ها و حرکت‌هایش روح داشت؛ حسی را در او بیدار می‌کرد. این بهترین بازی دختر در طول زندگی بود، روی سکوی متروک دبستانی پرت. حیف این لحظه را بوریس - کارگردان تئاتر - نمی‌دید، وگرنه نسترن را هرگز رها نمی‌کرد. حیدری دست زد، بهزاد از او تقلید کرد.

دختر از سکو پایین جست. چشم‌های خاکستری معلم جوان، از پشت عینک با جرعه‌هایی نقره‌گون درخشید: «چه افتخار بزرگی! (ته صدایش می‌لرزید) شما هنرپیشه‌اید! (به پیشانی مشت‌ی کوبید) آخ، چرا از اول نگفتید؟ (لب زیرین را گاز گرفت) باید خودم می‌فهمیدم، چقدر احمقم. مرا عفو کنید!»

آفتاب عصر روی دهان متبسم نسترن موجی درخشان تاباند: «کی گفت هنرپیشه‌ام؟»

حیدری سرخ شد: «شما مرا دست می‌اندازید؟ از بچگی به سینما و تئاتر علاقه داشتم، فیلم‌های زیادی دیده‌ام، پس خوب می‌دانم هنرپیشه کیست. می‌خواستم کتابخانه را نشانان بدهم، اما چه فایده؟ برای شما

فصل دهم

نسترن از مدرسه بیرون دوید. روی برگ‌های خشکیده و علف‌های آفتاب‌خورده پا می‌گذاشت و می‌رفت. بهزاد از آستان در گذشت. حیدری پرسید: «وسط علف‌ها می‌روند، کفش‌هایشان خیس نمی‌شود؟» جوان دستی بر پشت او زد: «چرا از خودش نمی‌پرسید؟» مرد در را قفل کرد و به پرچم رنگ‌باخته چشم دوخت: «امسال عوضش می‌کنیم. شما به ایشان بگویید از بیراهه می‌روند. پیش از غروب باید باغ ملی را ببینید.» بهزاد با صدایی خسته داد زد: «نسترن!» نسترن برگشت، گوشه‌های دامن چین‌دار کبود را بالا گرفته بود، جست‌زنان می‌خندید. بهزاد دست‌ها را در جیب کت فرو برد: «آقای حیدری عجله دارد!» دختر دور و بر را نگاه کرد: «از کدام طرف باید برویم؟» حیدری پا در کوره‌راهی پیچ‌پایچ گذاشت. نسترن از او جلو زد، مسیر را ادامه می‌داد، دم به دم برمی‌گشت و می‌پرسید: «کی می‌رسیم؟» در انتهای کوره‌راه مرد ایستاد و باغی پردرخت را نشان داد. نسترن به نرده‌های کوتاه سبز نزدیک شد، جستی زد و بالا پرید، کنج دامنش گیر کرد به میله‌ی نوک‌تیز و پاره شد. خم شد و کوشید پارچه را از میله جدا کند. حیدری پیش رفت، سر را به افسوس تکان داد: «حیف از لباس‌تان، اینجا سه تا در دارد (به ورودی باغ اشاره کرد). وقتی برگشتید آن را بدهید به رفوگر.» نسترن پرسید: «رفوگر؟!» از لطافت و عطر پارچه‌ی نازک دامن، مه‌نازکی رو به حیدری وزیدن گرفت. دختر کنار حوض رفت، روی نیمکتی نشست، دست‌ها را گشود. فواره‌ی، چرخ‌زنان، آب را گرد می‌کرد. شاخه‌های نسترن از بلندای آلاچیق گنبدی‌شکل آویخته بود؛ گل‌خوشه‌ها با درخششی آتشگون روی موج سبز برگ‌ها شعله می‌کشید، طاق نصرت‌های گل‌آذین محوطه را دور می‌زد. چشم‌انداز باغ، دریایی از گل بود؛ سایه‌روشن رنگ‌های صورتی و پشت‌گلی، عنابی و شنگرفی، اخزایی و گل‌اناری، یاقوتی و مرجانی، زرشکی تند و زنبقی تا حصار باغ می‌دوید و از نرده بالا می‌جست. زیر و بم رنگ‌های سرخ بهزاد را احاطه کرده بود. عطر دور او می‌چرخید، قطره‌های لرزان باران از نوک برگ‌ها بین موهایش فرو می‌چکید.

نسترن زیر آلاچیق رفت. آفتاب اریب می‌تابید. چشم‌های عقیقی دختر شعله می‌کشید، سایه‌های ارغوانی، گونه‌هایش را برمی‌افروخت. رو به خورشید لب‌خند می‌زد. این دریای سرزندگی، طراوت و عطر، گل و شبنم، نفس مرد را تنگ می‌کرد، اما برای رهایی از بخارهای مسمومی که روح او را زمانی دراز احاطه کرده بود، به نیروی افسارگسیخته، بی‌قرار و زنده نیاز داشت. باید شریانی گشوده می‌شد تا خون یخ‌بسته‌ی او از نو به گردش درآید؛ یا در این گرداب فرو می‌رفت یا سرانجام رهایی می‌یافت. زندگی او خوابگردی رنگ‌باخته‌ی بود که حتا خودش در آن حضور نداشت، از ضربه‌ی بیدار شدن می‌ترسید؛ در این نور اگر چشم می‌گشود، تا میل فطری خود باز رو به سایه نمی‌رفت؟ تضمینی نبود. رابطه‌ی آن دو حاصلی جز ابهام و آشفتگی نداشت؛ تا حد امکان دختر را آزرده بود، نمی‌توانست بار دیگر او را بکشاند به جریانی پیچ‌پایچ و بی‌اعتبار. نسترن به زیبایی گل سرخ، از بطن طبیعت شکفته بود، مثل خاک، سخی بود و نمناک. اما آسیه زاده‌ی آب بود؛ از دریا‌های قطبی می‌پیوست به موج‌های فیروزه‌ی و لب‌پرزنان برمی‌گشت؛ در جسم خودش نمی‌گنجید. بهزاد

حیدری ته‌سیگار را درون جاسیگاری ملامین له کرد: «بنده هم به همچنین، فوتبالیست بودم. دور جزیره می‌دویدم، عصرها هم پینگ پنگ می‌زدیم. (خیره شد به امواج دریا) حالا از دل و دماغ افتاده‌ام. اوقاتم را صرف خواندن کتاب می‌کنم، به عاقبت این مملکت می‌اندیشم. هر شب رادیو گوش می‌دهم؛ همه‌جا را با خِرِخِر می‌گیرد، (چشمکی حواله‌ی خورشید کرد) جز رادیوی همسایه‌ی شمالی. (از این کنایه نیرو گرفت و چشم به چشم‌های نسترن دوخت. انگار می‌خواست اسرار خود را، یگانه ثروتی که داشت، پیشکش دختر کند) شب‌ها می‌روم قهوه‌خانه، رهنمود می‌دهم.»

بهزاد به بسته‌ی سیگار تلنگری زد: «در جزیره کارخانه هم هست؟»

حیدری با سرانگشت خط ماریچی در هوا رسم کرد: «ماهگیرها هم کارگرند؛ فرق نمی‌کند، همه باید آگاه شوند. شما چرا قضیه را تنها از یک بعد می‌بینید؟ هر کدام از ما رسالت روشنگری در محیط خود را داریم؛ فعالیت در جبهه‌ی داخلی، گذر از رنج‌ها. من به عنوان یک معلم غیر از تدریس خشک و خالی وظایف دیگری دارم، (چشمکی به نسترن زد) می‌فهمید که منظورم چیست؟»

مرد فربه، سینی به دست وارد تالار شد؛ حیدری انگشت بر بینی گذاشت: «بله! هوا یکبارہ خوب شد، اینجا باران و آفتاب را پشت هم داریم.»

مرد نوشابه‌ها، دیس‌های ماهی، ظرف‌های نان و ماست را گذاشت روی میز، لبخند زنان به پنجره نگاه کرد: «عجب آفتابی! ماهی‌ها می‌خواهند از آب بیرون بیایند، ما هوس کرده‌ایم در آب برویم، (قهقهه زد و بر شکم گرد دستی کشید) برعکس شده!» چشم‌هایش را اشک پوشاند.

بهزاد و نسترن او را با حیرت نگاه کردند. حیدری برافروخت؛ مردم جزیره را چون منسوبین خود می‌دانست، آبروی او در گرو گفتار و رفتار آن‌ها بود. برخاست و دست بر شانه‌ی مرد گذاشت، او را چند قدم دورتر برد. به زمزمه‌ی جمله‌ی گفت، پیشخدمت اخم کرد، لب زیرین پرگوشت او لرزید و با کینه نگاه کرد به مهمان‌ها. بازو به بازوی حیدری رو به در رفت.

فصل دوازدهم

بهزاد و نسترن بعد از خروج آن‌ها شاد و پرطنین خندیدند. بر خیزاب‌های کف آلود، پرتویی سرخ فام می‌تابید. با هجوم موج، گوش ماهی‌ها چرخ زنان صدا می‌کردند، بوی نمک دریا و گل‌های سرخ فضا را می‌انباشت. نگاه بهزاد درخشید. رشته‌هایی از موی او بر پیشانی تابناک چسبیده بود. دختر اندیشید: «عطر گل شاید از نگاه اوست.» سر را چپ و راست برد و نفس عمیقی کشید: «به! چه ماهی. بخور، ضعیف شده‌ای!» ماهی را برید، تکه‌ای را سر چنگال زد، رو به او گرفت.

بهزاد خورد و از گلو آوای نرمی برآورد، نارنج بریده را برداشت، روی ماهی فشرد: «خوشمزه‌تر می‌شود. عجیب است در این وقت روز می‌توانم گرسنه باشم؛ در کنار تو امنیت دارم، با جهان به آشتی می‌رسم. پیش‌ترها شکل مبهمی داشت؛ به خانه‌ی ما می‌آمدی، می‌نشستی، من از آسیه حرف می‌زدم، کم کم سبک می‌شدم. وقتی می‌رفتی تا مدتی بوی عطرت در اتاق می‌ماند، تار و بود پارچه‌ی مبل و بالشچه‌ها آن را حفظ می‌کرد. روی تخت دراز می‌کشیدم، ابرها را نگاه می‌کردم. نیم ساعت پیش در باغ، انگار یکبارہ یخ چشم‌هایم آب شد؛ انبوه گل‌ها، برگ‌های خیس، موج‌های دریا و خورشید رنگ خودشان را گرفتند، وقتی نفس می‌کشیدم بوی زمین خیس را در خونم احساس می‌کردم، آدم‌ها دیگر دور نبودند، کفش‌های پاشنه‌خواب و جوراب پاره‌ی حیدری را دوست داشتم. قبلا صداها و رنگ‌های تند (تلنگری بر تخته‌پوش قرمز میز زد) آزارم

بود و ملال، برق آن‌ها را می‌پوشاند؛ خسته به خانه می‌رفت، زیر نور چرکمرد چراغ روی تخت دراز می‌کشید، سر فرو می‌برد در بالش مرطوب پنبه‌یی، پشه‌ها در اتاق وزور می‌کردند، تا صبح نمی‌خوابید و چهره‌ی نسترن پیش نظرش می‌آمد، صدای رسای دختر در گوش او می‌پیچید: «بله این خانه بوی مرده می‌دهد، بوی دسته‌گل‌های فردای شب مهمانی. آه، قاضی عزیزم! نمی‌توانید فکر کنید در اینجا چقدر ملول خواهم شد.» صبح به رادیو گوش می‌داد. روزها و سال‌ها پشت سر هم می‌گذشتند و او احاطه شده با خیزاب‌ها، میان خانه‌های ابری دلتنگ، تک‌صدای مرغ‌های دریایی و تخته‌سیاه مدرسه پیر می‌شد و تدریجاً مثل ساکنان جزیره، شب‌ها صدای زنی را از کشتی مغروق می‌شنید. خوابگرد و مات دور جزیره راه می‌رفت؛ نسترن پشت ابرها و خورشید گداخته‌ی عصر، نرم‌نرم رنگ می‌باخت.

دختر رو به مرد دست دراز کرد: «آقای حیدری، واقعا نمی‌دانم از شما با چه زبانی تشکر کنم. خاطرات این روز را برای همیشه به یاد خواهم داشت.»

معلم دست دختر را گرفت و بی‌درنگ رها کرد، او را نمی‌دید؛ از همان لحظه رویا بود. خیره شد به کشتی تزاری.

درون قایق پریدند. جوانک لنگر کشید و قایق از ساحل کنده شد. حیدری از پاکت "زر" سیگاری بیرون آورد و در جیب‌ها پی‌کبریت گشت. دختر فندق را رو به ساحل پرتاب کرد، پیش پایهای معلم افتاد. خم شد و آن را از زمین برداشت، بین شست و سبابه چرخاند؛ در واپسین پرتوها، گاز مایع با درخششی یاقوت‌رنگ برق زد. دست‌ها را بشدت تکان داد، نسترن از او تقلید کرد. اندام کوچک مرد در سایه فرو می‌رفت و نرم‌نرم دور می‌شد، دست‌ها را پایین آورد و شعله‌ی فندق زبانه کشید. آتش سیگار در تاریکی درخشید.

بهزاد و نسترن شانه به شانه روی تخته‌کوب نشستند، دختر نجوا کرد: «طفلك آقای حیدری!»

مرد لبخندی زد: «به نظر من فوق‌العاده بود.»

نسترن کت بهزاد را از روی شانه برداشت: «بیوش! تو سردت می‌شود.»

«من در کنار تو گرمم.» صدای نرم او در پت‌پت موتور قایق تحلیل می‌رفت.

دختر دسته‌گل را برداشت. بهزاد کنار گوش او نجوا کرد: «همیشه با من می‌مانی؟»

سر نسترن رو به جزیره برگشت؛ توده‌یی تاریک پشت مه می‌رفت، تنها کورسوی چراغ‌ها از دور پیدا بود. کاغذ دور گل‌ها را گشود، آن‌ها را تک‌تک روی آب انداخت؛ بر شکن موج‌ها نرم‌نرم بالا و پایین رفتند، در تیرگی گم شدند.

پاییز ۱۳۶۳

ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

ParsBook.Org



The Best Persian Book Library